



کتاب طعم خون

نویسنده:

محمد رضا خردمند

بسمه تعالی

نمایشنامه

کیک با طعم خون

نویسنده: محمدرضا خردمند

بهار ۱۳۹۵ - تابستان ۱۳۹۶

زمان، شاید هر زمانی!!

مکان، مکانی آشنا...!! (خانه اشکان و شراره)

شخصیت ها:

اشکان

شراره

پاکیار

مونس

احمد، رویا، یاسین، ستاره، کاراکتر (دیگر شخصیت ها می توانند به این نقش ها جان بخشند)

اشعار از:

حسین پناهی

فروغ فرخزاد

محمد رضا خردمند (سکوت)

www.mrkheradmand.ir

ایمیل: ipa.sokout@yahoo.com

شماره تماس و پیامک: ۰۹۳۶۹۷۳۲۶۵۳ - ۰۹۱۶۳۴۶۰۵۳۸ - ۰۹۱۶۷۵۹۰۵۳۸

Instagram: mohammad_reza_kheradmand

توضیحات:

*هرگونه اجرا از روی این نمایشنامه منوط به مجوز کتبی نویسنده است.

*هرگونه استفاده از دیالوگ ها، طرح ، ایده ، برداشت و یا حتی بخش کوچکی از نمایشنامه منوط به مجوز کتبی نویسنده است.

*این اثر متعلق به هیچ صنف یا شخص خاصی نیست.

*این اثر عاری از هرگونه نقد و یا مورد سیاسی به شخصی یا مکانی می باشد.

کیک با طعم خون

(نوری اندک که تداعی فضای اتاق خواب است بر صحنه تاییده می شود. اشکان و شراره بر روی تختی در مرکز صحنه کنار هم با فاصله اندک رو به بالا به طوری که پاهای آنان به سمت تماشاگران است دراز کشیده اند و به سقف خیره شده اند.)

شراره: بیداری؟... با توأم بیداری؟

اشکان: اگه خواب باشم هم باید جواب بدم؟!

شراره: نه ولی میدونم بیداری

اشکان: خب چته حالا

شراره: میدونی اگه یه روزی آدم دلش بلرزه چی میشه؟... (سکوت) با تو أم؟! میگم میدونی اگه یه روزی آدم دلش بلرزه چی میشه؟

اشکان: خب دارم فکر میکنم... آره این یعنی دل بسته شده

شراره: اگه دلش و دستش با هم بلرزه چی؟ نه اصلا دلش و دستش بلرزه و بی قرار هم باشه چی؟

اشکان: این سوالها برای چیه؟

شراره: دِ تو بگو حالا

اشکان: خب... یعنی عاشق شده

(شراره سکوت می کند)

اشکان: چیه؟ حالا عاشق شدی؟

شراره: من که عاشق تو بودم و هستم. داشتم به تو فکر میکردم. اونروزی که متن رو توی تالار ارشاد بهم دادی..... (اشکان در سکوت) خیلی بی احساسی من دارم یادی از گذشته می کنم و تو خوابی...

اشکان: آره آره یادش بخیر... دقیقاً دستام میلرزید و قلبم داشت از جا کنده می شد

شراره: پنجمین نمایشنامه ای بود که نوشته بودی. "تنهایی را به آغوش بکش". موضوع جالبی هم داشت...

اشکان: (خمیازه) آره شبیه داستان زندگی الان ما بود. البته ما عاشقیم و عاشقانه زندگی می کنیم و اونا همش بحث و جدل

شراره: و چهره ی شگفت

از آن سوی دریچه به من گفت

"حق با کسیست که می بیند

من مثل حس گمشدگی وحشت آورم

اما ای خدای من

آیا چگونه می شود از من ترسید؟

من، من که هیچ گاه

جز بادبادکی سبک و ولگرد

بر پشت بام های مه آلود آسمان

چیزی نبوده ام

و عشق و میل و نفرت و دردم را

در غربت شبانه قبرستان

موشی بنام مرگ جویده ست."

(صحنه خاموش می شود.)

(صحنه روشن شده و اشکان و شراره در حال بازی بر روی صحنه تئاتر هستند)

احمد: زندگی به آخر خط رسیده مگه نه؟ زندگی شده یه کابوس... زندگی برام شده یه باتلاق... یه باتلاقی که هرچی تلاش می کنم وضعیتم بهتر بشه شرایط بدتر و سخت میشه و بیشتر فرو میرم

رویا: تویی که اون روزا دم از شیدایی میزدی حالا چی شد و یخچال شدی...

احمد: من خسته تر از اونی ام که حتی بتونم داد بزنم. من آرامش می خوام... آرامشی که توی این سالها نداشتم

رویا: چیه؟ آرامشت با یه زن دیگه حل میشه؟... همش سرکوفت

احمد: وای از دست تو ... باز شروع کرد

رویا: همه چی که عشق نیست...

احمد: یعنی چی همه چی عشق نیست؟ مگه زندگی الکیه؟ تو این همه دم از عشق میزدی پس چی شد؟

رویا: خب من دوست دارم زندگی کنم مثل همه اما تو فقط میخوای زندگیت پر از حرفای عاشقونه باشه و احساسی فکر میکنی

احمد: دنیا برعکس شده؟ معمولاً اینا حرف پسر است و این کارا هم کار دخترا...

رویا: من حرفمو زدم دیگه خودت میدونی

احمد: همش تقصیر این قرصهای لعنتیه تورو دیوونه کرده...

رویا: آره من دیوونم ... من دیوونم و تو عاقلی

احمد: رویا... رویا... رویا... دیوونم کردی به خدا... می فهمی چی داری میگی؟

رویا: پس این همه رویاهایی که ساخته بودیم چی؟

احمد: خودت داری میگی رویاهایی که ساختیم... بین رویا اینا همش رویاست مثل اسم لعنتیت... میشه زندگی کرد با عشق

رویا: چی گفتی؟ مثل اسم لعنتیم؟؟ حالا شد اسم لعنتی...!!!

(صحنه خاموش می شود)

(صحنه روشن شده و شراره در حال درست کردن سالاد است. اشکان در حال خمیازه کشیدن و کش و قوس وارد هال می شود)

شراره: به به بالاخره بیدار شدی... صبح بخیر

اشکان: توی صبح جمعه هیچی به اندازه خواب نمی چسبه.. سحر خیز شدی

شراره: سحر خیر؟ لنگ ظهره... نگاهی به ساعت بنداز خوابالو

اشکان: خب حالا... این همه سالاد؟! مهمون داریم؟

شراره: اوهوم

اشکان: کیه؟

(اشکان به آشپزخانه رفته و صدای او را شنیده می شود)

شراره: حدس بزن

اشکان: نمیدونم خودت بگو

شراره: خب حالا تو یه حدسی بزن

اشکان: مامانت اینا؟

شراره: نوچ

اشکان: مامانم اینا؟

شراره: نوچ

اشکان: مامانش اینا؟

شراره: زهرمار

اشکان: علی و فاطمی؟

شراره: باز هم نوچ

اشکان: بیست سوالی میپرسی

(اشکان با یک استکان چای در دست وارد می شود)

شراره: همیشه حدس زدنت بد بوده...

اشکان: میگی یا باز هم نوچ؟؟

شراره: باز هم نوچ

اشکان: خب نگو

شراره: پاکیار و مونس

اشکان: واقعا؟!!!! شوخی نکن

شراره: جدی میگم. قراره برای نوروز پیش ما باشن

اشکان: خورد و خوراک مجانی... هتله اینجا... عالییه (با خنده)

شراره: آره خیلی وقته ندیدیمشون... اشکان بیا برنامه بریزیم این تعطیلات عید رو بریم گردش با مونس و پاکیار

اشکان: آره... کلی برنامه میچینم

شراره: یه خبر دیگه هم دارم

اشکان: بازم بیست سوالیه؟

شراره: مونس بارداره

اشکان: واقعا؟!!!!! به به مبارکشون باشه... پس چرا میخوان بیان!؟

شراره: اشکاااان...

اشکان: هوم؟!؟

شراره: هنوز اولشه

اشکان: پس وقتی اومدن باید یه شیرینی خوب ازشون بگیرم

شراره: آره یکی دو روز پیش رفته آزمایشگاه و جوابشو گرفته.

اشکان: خوبه مدتی اینجا خوش میگذرونن... البته مونس که طبق معمول دست به سیاه و سپید نمیزنه

شراره: عادت کرده به تنبلی. پاکیار ساعت ۶ صبح از خونه میزنه بیرون و ۹ شب میرسه خونه. مونس هم که همش خواب و بازار

اشکان: تهران اینجوریه دیگه...

شراره: راستی یکی زنگ زد به گوشت خواب بودی جواب دادم. مجوز نمایشنامه ات رو میخواست.

اشکان: کدومشونو؟

شراره: باد سرخ

(صحنه خاموش می شود.)

(صحنه روشن شده و اشکان و شراره در حال بازی بر روی صحنه تئاتر هستند)

یاسین: دلم یه دنیای پر از غم شده... دنیایی که هیچی بجز کینه توش نیست، نفرت، غم، درد،

غصه... کوفت زهرمار... ااااه

ستاره: چته؟! چرا اینجوری میکنی

یاسین: نمیدونم حس میکنم قراره یه اتفاقی بیوفته.. حس خوبی ندارم

ستاره: تو تنها چیزی که از من میخواستی آرامش بود اما خودتم خوب میدونی دنیا آرامشی نداره

و من هم جزیی از این دنیام

یاسین: وقتی خیلی شادیم میترسم... آخه میگن آروم بخند همسایه کناری شادی یعنی غم بیدار

نشه.. میدونی ستاره... من خواب دیدم... خواب دیدم میخوای منو بخوری...!!!

ستاره: چی؟

یاسین: شیر نمیگم. حس میکنم سردِ سردم و مغزم پوچ شده فقط حوصله یه چیزی رو دارم... اونم

داد زدنه... میخوام داد بزوم

ستاره: میشه بگی چته؟! نرمین و شوهرش میخوان بیان خونمون... یکی دو روزی اینجان

یاسین: آره خودشه... یادم اومد... توی خواب نرمین هم بود

ستاره: و اااا.....!!!! خب باشه این دفعه بهش میگم قاشق و چنگال بیاره با هم واقعاً بخوریمت(با

خنده)

(صحنه خاموش می شود)

(صحنه روشن شده. شراره، مونس، اشکان و پاکیار در حال گفتگو و خوش و بش هستند.)

اشکان: ولی به نظرم اسمشو بذارید یونس بر وزن مونس البته اگه پسر بود

مونس: آره باید شبیه اسم من باشه

پاکیار: بچم دختره اسمش هم شبیه اسم باباشه

شراره: اشکان بینم میتونی اینارو به جون هم بندازی

اشکان: آخه دیوونه تو مردی باید پسر بخوای

پاکیار: دختر نازه... پسر لوسه

اشکان: بچتون دختره شبیه خوشگلیای مامانش

(مونس لبخند بر لبانش می نشیند)

شراره: اشکااان...

اشکان: خو مگه چی گفتم... حالا خوبه شبیه پاکیار باشه با اون دماغش

(همه می خندند)

اشکان: اصلا میخوای شبیه من باشه

(مونس میخندد)

شراره: تورو خدا ببخشید شوخی میکنه

پاکیار: نه بابا عادت داریم

اشکان: عادت که واسه تو نیست

(مونس و اشکان می خندند)

شراره: وایای بسه دیگه....

مونس: شراره این شوهر تو خیلی باحاله ها

اشکان: آره معلومه که من خیلی باحالم و از همه سرم

(همه به غیر از شراره می خندند)

اشکان: دیگر

نه از خدا خواهم گفت

و نه از عشق...

تو از هرگفته ای گویا تری!

شراره: مردا همشون همینن هیچ فرقی باهم ندارن

پاکیار: مثل زنها که گرین

شراره: مثل مردا که گرگن

مونس: باغ وحش شده اینجا...

شراره: یه چیزی به شوهرت بگوها

پاکیار: من که چیزی نگفتم. شما بهتره حواست به شوهر خودت باشه (با لحن شوخی)

اشکان: مونس جان عزیزم خودتو اذیت نکن... شوخیش گرفته

شراره: مونس جان...؟؟؟؟!!!!!! عزیزم...؟؟؟؟!!!!!! هرکی هرچی میخواد میگه... معلومه چه خبره!!؟

اشکان: شراره آروم... چی شد یهو

مونس: ما منظوری نداشتیم شراره جان

پاکیار: من فقط شوخی کردم

شراره: من فقط بحثم با شما نیست... به اشکانه که امشب معلوم نیست چشه که همش دلبری میکنه واسه بعضیا

اشکان: میفهمی چی میگي؟ زشته

مونس: وا...!!!

شراره: آره میفهمم... فکر کردی حواسم بهتون نیست... مدتهاست که زیر نظر دارم

اشکان: شراره... بس کن زشته... این کارا چیه

مونس: میشه تمومش کنی شراره

شراره: آره تمومش میکنم همه چيو تموم میکنم

اشکان: چرا انقد قضیه رو کش میدی مگه چی شده

شراره: چی شده؟ دیگه میخواستی چی بشه... آقا پاکیار هم ماشااا... کووووووه غیبیرت

اشکان: شرارارارارار

پاکیار: شراره خانم متوجه هستی چی دارید می گید؟؟؟ واقعا متاسفم براتون... بهتره به جای

تیکه انداختن و توهین به ما به فکر چشمای شوهر خودتون باشید

شراره: بین اشکان همه میدونن... همه میدونن که چی هستی

اشکان: واقعا باورم نمیشه... الان چی شد...؟؟؟ چه اتفاقی افتاد؟!

مونس: پاکیار بهتره بریم

اشکان: کجا؟ سوتفاهم شده صبر کنید صحبت کنیم

شراره: چه سوتفاهمی همه چی مشخصه آقا... مونس هم داره فرار میکنه...

پاکیار: واقعا که...

اشکان: بیاید بشینید صحبت کنیم ببینم چی میگید... چی شده؟

شراره: صحبت کنیم؟؟ من دیگه با تو صحبتی ندارم...

مونس: پاکیار گفتم که بریم تا بدتر نشده

اشکان: صبر کنید هرچی شده حل میشه

شراره: چی چیو حل میشه... منم میرم...

(صحنه خاموش می شود)

(صحنه روشن می شود و اشکان در خانه تنها است)

(در فضای تاریک روشن صحنه، لپ تاپی روی میز آماده تایپ به چشم می خورد. اشکان در حال قدم زدن. سیگارش را در استکان پر از قهوه خاموش می کند)

اشکان: دلم یه دنیا آرامش میخواد... حس میکنم خودم قهوه شدم واسه دیگران و کسی نیست بهم آرامش بده... به بن بست رسیدم. به هر طرف نگاه می کنم یه چراغ قرمز بدون ثانیه شمار، که معلوم نیست تا کی باید انتظار بکشم... یعنی دیگه تنها شدم؟ اونم نزدیکای سال تحویل؟ یهویی چرا همه چی بهم ریخت؟ چرا همه چی عوض شد؟ الان دقیقا ۲ روز و ۶ ساعت گذشته... و این یعنی پایان رابطه و شروع فاصله... البته خیلی وقته شروع شده و من پی راهی بودم و الان دیگه هیچ راهی نیست... روز سوم هجر و ۳ روز جدایی بین ما میدونی یعنی چی؟ یعنی بن بست. یعنی نقطه و پایان.

انگاری توی گورم... دنیا برام گور شده... یه قبر تنگ و سرد... دارم میمیرم... من دیگه هیچ راهی ندارم... من هیچوقت عصبی نمیشدم مگه با دروغ، یا وقتی که کسی چیزی رو نخواد بفهمه... هی تو میخوای توضیح بدی اون نمیفهمه... هی بیشتر توضیح میدی اونم کمتر میفهمه... اصلا نمیفهمه... میخ توی سنگ میره... باور کن میره، اگه سنگ بخواد... (چشم در چشم با عکس شراره) تا حالا به چشماش انقد دقت نکرده بودم چه چشمایی داری لعنتی...

(اشکان شمع بر روی میز را روشن می کند و پشت میز می نشیند و می نویسد...)

اشکان (در حال نوشتن): توی بزرگترین فاصله ها جایی برای حرف پایانی بذار شاید فاصله به آغوش تبدیل بشه...

(شخصیت داستانی که اشکان در دست نگارش دارد، وارد خانه اشکان شده و با هم گفتگو می کنند!! در این نمایشنامه، ما او را کاراکتر می نامیم)

کاراکتر: اینجا سیگار آزاده؟

اشکان: آره ولی چرا توی خونه من؟

کاراکتر: خودت خواستی... خودت خواستی من اینجا باشم...

اشکان: خب؟

کاراکتر: خب چی؟ از زندگیش برو بیرون... شراره الان عشق منه... عشقی که تو بهم دادی...

اشکان: (خنده ای تلخ) من فقط خلق کردم و خواستم تو من باشی!

کاراکتر: شراره همون شراره است اما من تو نیستم... تو فاصله انداختی بین تخت دو نفره با نوشته ها و درگیرهای ذهنی که داری... همش نوشتن، نوشتن، نوشتن

اشکان: اون دوستت داره... اون با نوشته های من زندگی میکنه...

کاراکتر: تا کی؟ که چی بشه؟ به چه قیمتی؟

اشکان: از خونه من برو... تو حق نداری منو بازخواست کنی

کاراکتر: بعدش چیزی درست میشه؟

اشکان: مثل اینکه اون فقط اینجا زنده بوده، زندگی نکرده... اون فقط واسه یه سوتفاهم ساده رفت و منو فراموش کرد

کاراکتر: عشق فرصتیه که خدا به ما داده تا بهتر و زیباتر زندگی کنیم... وای به حال کسی که از این فرصت استفاده نکنه...

اشکان: من استفاده کردم و...

کاراکتر: (کلامش را قطع می کند) استفاده یا سواستفاده؟؟

اشکان: توی حرف من نپر... میفهمی چی داری میگی!!!

کاراکتر (کتابهای روی میز را پرت کرده): من عاشقشم و تو اینو خواستی

اشکان: من فقط شما رو نوشتم. من شراره رو توی نمایشنامه ام آوردم چون عشق منه و تو رو خلق کردم چون میخواستم من باشی... من خالق تو ام... به من...

کاراکتر (باز هم حرف اشکان را قطع کرده): سیاهه ی تو پُر از اشتباهه... تو یه خط رو بدون نگاه به اینکه مسیر رو داری درست میری یا نه طی میکنی

اشکان: این حرفای منه... من بهت یاد دادم... تو راه رو به من میخوای نشون بدی؟! بهتره از اینجا بری

(صحنه خاموش می شود)

(صحنه روشن شده و مونس و اشکان در خانه اشکان و شراره در حال گفتگو هستند)

مونس: نمیخوای بهش زنگ بزنی؟

اشکان: زنگ زدم... چندین بار

مونس: دوباره

اشکان: فایده نداره

مونس: دوباره

اشکان: چرا فکر میکنیم هر چیزی رو میشه جبران کرد؟

مونس: تو همه زندگیت شده فلسفه و نوشتن... والا من توی حرفات بویی از فلسفه نمی بینم اما تو فقط میخونی... در کم میکنی!؟

اشکان: (خنده تلخ) ماجرای من مثل موش کور میمونه... همه فکر میکنن موش کور واقعا کوره اما نه اون چشم داره ولی خیلی ریزه... تا حالا موش کور روی زمین گذاشتی ببینی چقد سریع مسیر و خاک نرم رو پیدا میکنه و با پاهای جلویی که خیلی قوی ان با مهارت و تندی در یک شب میتونه ۷۰ متر تونل حفر کنه. منم همینم... همه فکر میکنن نمیتونم... نمی بینم... خرم... گاوم... حیوونم... ولی خیلی کارا ازم بر میاد... باید خیلی چیزا رو ثابت کنم... خیلی چیزا...

مونس: اولاً همه حیوونن... اینو قبلاً خودت گفته بودی... ثانیاً تقصیر خودته... حالا هم زمان همه چیزو درست میکنه

اشکان: زمان؟! (با لبخند) زمان... زمان معنیش باهاشه... الان که زمانی باقی نمونده... زمان و مکانش پوچه پوچه

مونس: چرا انقد سختش میکنی؟

اشکان: این همه نفی

دردِ جانِ فرسایِ دگردیسیِ جهان است

بر جانِ هنر،

تا از کرمِ کورِ بی دست و پا

پروانه ای بسازد

هزار رنگ!

مونس: هوم؟!؟

اشکان: گاهی فکر میکنم همش تقصیر اون کاراکتریه که توی نمایشنامه جدیدم خلقش کردم... اون شراره رو ازم گرفت...

مونس: چی داری میگی؟

اشکان: میخواستم شخصیت باشه اما تیپ هم نبود... ااه لعنتی...

مونس: چرا انقد ترسیدی؟؟ چرا انقد کم آوردی؟ مرد باش... آبروی هرچی نویسنده است رو بردی...

اشکان: به آخر خط رسیدم

مونس: دیدی میگم... (با خنده) شاشیدی!!!

(اشکان به مونس نگاهی تلخ و سرد کرده و سخن نمی گوید)

مونس: زمان همه چیزو درست میکنه... فقط صبر کن... آرام باش... صبر کن

(اشکان میخندد)

(صحنه خاموش می شود)

(صحنه با نوری اندک روشن می شود. اشکان تنها در اتاق نشسته است. زمین پر از کاغذ پاره ها و کاغذهای مچاله شده است. لپ تاپ روشن است. رادیویی بر روی میز به چشم می خورد که در حین دیالوگ ها با صدای اندک آهنگی از رادیو شنیده شده و در ادامه، صدای گوینده که درباره رابطه ها و از بین بردن فاصله ها در پایان سال و آغاز سال جدید صحبت می کند به گوش می رسد)

اشکان: بزرگترین مشکل ما آینه که کمتر فکر می کنیم و بیشتر حرف می زنیم... کمتر می شنویم و بیشتر حرف می زنیم... کمتر می بینیم و بیشتر حرف میزنیم... کلاً بیشتر حرف میزنیم... وقتی هم نخوایم بفهمیم نمی فهمیم دیگه...

(قهوه ای آماده کرده و مقداری سَم در آن می ریزد)

من دوسش داشتم، دوسش دارم... بود چون عاشقم بود... خواستم باشه چون دو طرفه بود... نیست چون یه طرفه است... یه طرفش ورود ممنوعه و... (لبخندی تلخ و اندکی سکوت)

گوه زد به نمایشنامه و زندگی من... حالا که دیگه نیست و نمایشنامه ای که میتونست شاهکاری باشه واسه خودش، تباه شد... حالا که دیگه رفت و عشق سیاه شد، بهتره برم چون زندگیم بی نگاه شد... شراره... نگاهم بود...

(پس از اندکی سکوت)

بوی پلو ماهی و ریحون... پیتزا با سس قرمز... (لبخندی سرد بر روی لبانش می نشیند و به فکر فرو می رود) با یادشون شراره می باره... شراره با طعم جدایی...

(قهوه را می نوشد)

(پس از اندکی سکوت)

من توی کثافت و آشغال نبودم... من دست به خطایی نزدم... من لجن نبودم... من گوه نبودم و به هیچی گند نزدم... اما توی نوشته هام گاهی بعضی از تیپ ها بودن که پر از دروغ بودن. من نخواستم اینجوری باشم... من همیشه خواستم بفهمم... من لاشخور هم نبودم...

حالا که نیست و همه چی خراب شده... حالا که تفاوتی بین روسپی و دوستش قائل نیست... حالا که خیلی راحت قحجگی رو برچسب میزنه... حالا که بین من و یه مرد خائن هیچ مرزی نمی بینه... حالا که دیگه نوشته های من و آینده نوشته هام براش مهم نیست... حالا که بودنمون براش اهمیتی نداره... حالا که رفته... منم میرم...

دل ساده!

برگرد و درِ ازای یک حبه کشک سیاه شور

گنجشک ها را

از دور و برِ شلتوک ها کیش کن،

که قندِ شهر

دروغی بیش نبوده است!

**اشکان (حالش خراب شده و به سمت لپ تاپ رفته و در لپ تاپ می نویسد): دیدار به
قیامت. ما رفتیم و دل شما را شکستیم. همین.***

(اشکان بر روی زمین افتاده. صدای درب خانه. صدای قدم هایی که تداعی افرادی است
که وارد خانه می شوند.

درب اتاق باز شده و مونس، پاکیار و شراره با فشفشه و کیک با هیجان و شادی وارد اتاق
شده و تولد اشکان را جشن گرفته اند، به نوعی که تمامی این اتفاقات یک شوخی بوده تا
تولد اشکان که همزمان با سال نو می باشد را به طور غافلگیرانه ای جشن بگیرند!!!!!!)

(صدای گوینده رادیو: آغاز سال ۱۳۹۶ خورشیدی [سال، به دلخواه کارگردان قابل تغییر
است]. موسیقی تحویل سال. صدای یا مقلب القلوب...)

(همزمان اشکان به خود می پیچد و خون از دهانش جاری شده و جان می دهد.)

شراره: شاید پرنده بود که نالید

یا باد، در میان درختان

یا من، که در برابر بن بست قلب خود

چون موجی از تاسف و شرم و درد

بالا می آمدم

و از میان پنجره می دیدم

که آن دو دست، آن دو سرزنش تلخ

و همچنان دراز بسوی دو دست من

*** این جمله آخرین دستنوشته صادق هدایت قبل از مرگش می باشد.**

در روشنایی سپیده دمی کاذب

تحلیل می روند

و یک صدا که در افق سرد

فریاد زد؛

"خدا حافظ"

(صحنه خاموش می شود.)

همین.

پایان

کیک با طعم خون

محمد رضا خردمند (سکوت)

تابستان ۱۳۹۶

محمد رضا خردمند (سکوت)

www.mrkheradmand.ir

ایمیل: ipa.sokout@yahoo.com

شماره تماس و پیامک: ۰۹۳۶۹۷۳۲۶۵۳ - ۰۹۱۶۳۴۶۰۵۳۸ - ۰۹۱۶۷۵۹۰۵۳۸

Instagram: mohammad_reza_kheradmand